عقل‏گرایی و بحران تمدن اروپایی

ادموند هوسرل‏

ترجمه: مراد فرهادپور

این مقاله حاصل ترجمهء دو بخش آخر«سخنرانی وین»(همراه با ترجمهء آخرین صفحهء بخش نخست که‏ نکات اصلی این بخش را به صورت فشرده بازگو می‏کند)است.این سخنرانی تحت عنوان«فلسفه در بحران‏ بشریت اروپایی»در هفتم ماه مه سال 1935 در انجمن فرهنگی وین ایراد شد،و بعدها به عنوان یکی از ضمایم کتاب بحران علوم اروپایی منتشر گشت.این سخنرانی یکی از دستاوردهای آخرین مرحلهء تحول‏ فلسفی هوسرل است که خصیصهء بارز آن گرایش به نوعی نگرش تاریخی است.هوسرل در بخش نخست‏ این سخنرانی برخاستن نگرش عقلانی از دل زیست جهان یونانی را براساس ظهور ایدئالها،ارزشها و اهداف‏ جدیدی توصیف می‏کند که خصلت اصلی آنها گشودگی یا نامتنهای بودن آنهاست.توصیف هوسرل در واقع‏ بیانگر تلاش عقل برای تأمل در بنیادهای تاریخی خود است،یعنی تأمل در باب پیوند منگرش نظری عقلانی با علایق و نگرشهای علمی.تا آنجا که به فلسفهء معاصر مربوط می‏شود،سویهء انتقادی این تأمل در نفس،یعنی‏ نقد عینی‏گرایی و ناتورالیسم،مهمترین وجه آن است.هوسرل با راندن فلسفهء عقلانی به سوی تأمل در نفس، فی‏الواقع تناقضات بنیانی عقل‏گرایی سنتی و مدرن را افشا می‏کند.برخلاف جزمیات پوزیتیوستی،علوم‏ طبیعی-ریاضی و نگرش عقلانی نهفته در آنها،هیچ تصور روشنی از مبانی خود ندارند؛بحران این علوم نیز دقیقا از همین امر ناشی می‏شود.پرسشی که هوسرل مطرح می‏کند،صرف نظر از نواقص و معایب موجود در پاسخ او،به لحاظ درک بحران عقل‏گرایی بسیار مهم و حیاتی است؛و از آنجا که این بحران خود یکی از تجلیات بحران فراگیر تمدن مدرن و عقلانی ماست،پس باید اذعان کرد که تلاش هوسرل برای ارائهء توصیفی‏ جدید از عقلانیت در هیأت نوعی فلسفهء پدیدارشناختی سرآغاز یکی از مهمترین و مؤثرترین چالشهای‏ فرهنگی عصر حاضر است.

تا اینجا اساسا،هر چند به نحوی حدودا شماتیک،تصویری از آن انگیزه‏های تاریخی ترسیم کرده‏ایم که درک این نکته را ممکن می‏سازد که فرایند دگرگونی هستی بشری و تمامیت حیات‏ فرهنگی آن،که در آغاز فقط به معدودی یونانی غیر عادی منحصر می‏شد،چگونه نخست در میان‏ یونانیان و سپس در میان ملل همجوار به راه می‏افتد.اما در عین حال می‏توانیم ببینیم که چگونه،با شروع از این نقطه،نوع کاملا جدیدی از فرهنگ مافوق ملی ظاهر می‏گردد.البته منظور من همان‏ شکل معنوی یا روحانی اروپا است.اکنون اروپا دیگر ملغمه‏ای از ملل متفاوت نیست که صرفا از طریق تجارت و نبرد قدرت بر یکدیگر تأثیر می‏گذارند.برعکس،اروپا اینک تجلی‏بخش روح‏ جدیدی است که از دل فلسفه و علوم خاص برمی‏خیزد.نوعی روح هنجارساز که آزادانه به نقد می‏پردازد و معطوف به اهداف و غایات نامتناهی است،به تمامی بر بشریت مسلط می‏گردد و ایدئالها یا آرمانهایی جدید و نامتناهی می‏آفریند.این آرمانها هم برای افراد و هم برای ملتها به واقع‏ نامتناهی‏اند.ولی آنها در نهایت برای ترکیب رو به گسترش ملتها نیز آرمانهایی نامتناهی‏اند،ترکیبی‏ که در آن هر ملتی،دقیقا با دنبال کردن رسالت آرمانی خود براساس روح یا معنویت نامتناهی، بهترین ثمرات خود را به ملتهایی عطا می‏کند که با آنها متحد شده است.از خلال همین بده و بستان‏ است که آن کل مافوق ملی،همراه با تمامی لایه‏های اجتماعی‏اش،سر برمی‏آورد،آکنده از روحی‏ پر شور و با نشاط که معطوف به رسالتی نامتناهی است.رسالتی که در عین تقسیم شدن به حوزه‏های‏ نامتناهی گوناگون باز هم یکی است.در متن این جامعهء تام که واجد جهتگری ایدئال است،فلسفه‏ کارکرد هدایت‏گر و رسالت نامتناهی خاص خود را حفظ می‏کند:کارکرد تأمل و بازاندیشی نظری‏ کلی و آزاد،که همهء آرمانها و آرمان تام،یعنی جهان تمامی هنجارها و معیار،را در برمی‏گیرد. فلسفه باید،در متن تمدن اروپایی،رسالت و کارکرد خود را به منزلهء امری که برای کل تمدن بشری‏ اساسی و بنیادین است،پیوسته به اجرا گذارد.

2 لیکن حال باید به اعتراضات و کج‏فهمیهای به واقع خطیر و اضطراری کسانی گوش فرا دهیم که‏ به گمان من قدرت تلقین و جذابیت خویش را از پیشداوریهای باب روز و عبارت‏پردازیهای‏ خویش اخذ می‏کنند.

آیا واقعیت ندارد که آنچه در این سخنرانی ارائه کرده‏ایم،اساس برای دوره و زمانهء ما نامناسب و ناجور است،تلاشی برای نجات شرف و افتخار عقل‏گرایی،یا«روشنگری»،تلاشی‏ برای حفظ نوعی فرهنگ روشنفکرانهء عقلی که خود را در میان نظریه‏های بیگانه گشته از زندگی‏ گم تکند،همراه با همهء عواقب شرّ و اجتناب‏ناپذیری که از حرص و ولع سطحی برای فضل و دانش و تکبر و خودنمایی روشنفکرانه ناشی می‏شود؟آیا این بدان معنا نیست که ما بار دیگر به سوی همان خطای سرنوشت‏ساز رانده می‏شویم،خطای نهفته در این اعتقاد که علم آدمی را خردمند می‏سازد،و اینکه غایت و مقصد حتمی آن افزایش انسانی اصیل و بی‏دغدغه است که مهار سرنوشت خویش را به دست دارد؟امروزه چه کسی ممکن است هنوز هم چنین مقولاتی را جدّی‏ بگیرد؟

با توجه به چگونگی تحول تمدن اروپایی از قرن هفدهم تا پایان قرن نوزدهم،این اعتراض‏ واجد حسن و مزیتی نسبی است.اما این اعتراض در مورد معنا و مفهوم درست سخنرانی من صدق‏ نمی‏کند.بیشتر مایلم چنین تصور کنم که من،در مقام مرتجع فرضی،بسی رادیکالتر و انقلابیتر از آنانی هستم که امروزه در کلامشان خود را رادیکال و انقلابی اعلام می‏کنند.

من نیز یقین دارم که بحران تمدن اروپایی در نوعی عقل‏گرایی منحرف و گمراه شده ریشه دارد. ولی نباید خیال کنیم این سخن بدان معناست که عقلانیت فی نفسه امری شرّ و شیطانی است یا آنکه‏ برای هستی نوع بشر در کل معنا و اهمیتی پایین مرتبه دارد.عقلانیت،بدان مفهوم والا و اصیلی که‏ صرفا مورد نظر ماست،بدان مفهوم ازلی یونانی که در دورهء کلاسیک فلسفهء یونان به یک آرمان یا ایدئال بدل شده بود،بی‏تردید هنوز هم باید،از طریق تأمل در نفس،[به مثابه یک مفهوم‏] عمیقا روشن شود؛اما همین عقلانیت در شکل پخته و بالغش،برای هدایت رشد و تحول‏ ما فراخوانده می‏شود.از طرف دیگر ما با طیب خاطر این نکته را تأیید می‏کنیم(و البته‏ ایدئالیسم آلمانی در حصول به این بصیرت بر ما تقدمی طولانی دارد)که آن مرحلهء خاص از رشد و تحول عقل که عقل‏گرایی عصر روشنگری معرّف آن بود،یک اشتباه بود،لیکن اشتباهی یقینا قابل فهم.

عقل عنوانی وسیع است.بنابر آن تعریف مشهور قدیمی،انسان جانوری عقلانی است،و در این‏ مفهوم وسیع کلمه حتی فردی از قوم پایوئا\*نیز انسان محسوب می‏شود نه جانور،اهداف و غایات‏ خاص خود را دارد،و با توجه به امکانات عملی،به نحوی معقول و اندیشیده عمل می‏کند.کارها و روشهایی که از بطن این اعمال برمی‏خیزد در نهایت نوعی سنت را شکل می‏بخشد،زیرا این کارها و روشها به لطف سرشت عقلانیشان برای دیگران نیز قابل فهم است.ولی درست همانطور که انسان، یا حتی عضوی از قوم پاپوئا،در تقابل با حیوان،معرّف مرحلهء جدیدی از[تکامل‏]طبیعت حیوانی‏ است،عقل فلسفی نیز معرّف مرحلهء جدیدی از[تکامل‏]طبیعت انسانی و قوّهء تعقل آن است.ولی‏ این مرحله از هستی بشری که تابع هنجارهای ایدئال برای تحقق اهداف نامتناهی است،یعنی مرحلهء (\*).پاپوئا، aupaP ،یکی از قبایل بومی و بدوی گینهء جدید که به لحاظ تکنولوژیک بسیار عقب مانده‏اند. هست تحت صورت جاودانگی،فقط از طریق کلیّت یا جهانشمولی مطلق ممکن می‏گردد،و این‏ دقیقا همان کلیّتی است که از آغاز در ایده یا مفهوم فلسفه نهفته بود.البته درست است که فلسفهء کلّی‏ یا جهانشمول،همراه با تمامی علوم تخصصی،صرفا بخشی از فرهنگ اروپایی را تجلّی می‏بخشد. لیکن سخنرانی من کلا حاوی این معنا است که این بخش از فرهنگ اروپایی،به تعبیری خاص، معادل مغز بشری است،و اصالت و سلامت حیات معنوی اروپا در گرو کارکرد طبیعی آن است. بنابراین انسانیت سرشت والاتر انسان یا عقل،مستلزم وجود فلسفه‏ای راستین است.

اما در این نقطه است که خطر بروز می‏کند:«فلسفه»؛در اینجا یقینا باید فلسفه به مثابهء یک امر تاریخی متعلق به زمانی معین را از فلسفه به مثابهء ایده تمیز دهیم،یعنی از فلسفه به مثابهء ایدهء هدف یا رسالتی نامتناهی.هر فلسفه‏ای که در مقطع تاریخی معینی وجود دارد،تلاشی است کم و بیش موفق‏ برای تحقیق ایدهء محوری‏[دستیابی به مجموعهء]نامتناهی حقایق و همچنین حتی کلیت حقایق. ایدئالها یا آرمانهای عملی-ایدئالهایی که به مثابهء قطبهای جاودانی رؤیت می‏شوند که آدمی در سراسر عمر خویش نمی‏تواند بدون احساس ندامت،بدون خیانت به خویشتن و شوربختی ناشی‏ از آن،از آنها غافل شود-به هیچ وجه همواره به صورتی روشن و متعین رؤیت نمی‏شوند؛بلکه‏ آدمی در فضایی کلی و مبهم تحقق آنها را انتظار می‏کشد.تعیّن فقط زمانی به دست می‏آید که آدمی‏ به نحوی انضمامی دست به کار شود و،دست کم به صورتی نسبی،موفق گردد.وسوسهء تسلیم شدن‏ به یکسونگری و رضایت زودرس،که با ظهور تناقضات بعدی جبران می‏شود،تهدیدی ثابت و همیشگی است.تقابل میان دعاوی بزرگ تمامی نظامهای فلسفی و[این واقعیت‏]که با این همه،آنها با یکدیگر ناسازگارند،نتیجهء همین امر است.به علاوه،ضرورت-و در عین حال خطر- تخصصی شدن نیز وجود دارد.

بدین طریق عقلانیتی یکسویه مسلما می‏تواند به امری شیطانی بدل شود.در این مورد همچنین‏ می‏توان گفت:در آغاز کار،درک فلسفه از وظیفه و رسالت خویش و نحوهء پرداختن بدان الزاما یکسویه است،و این امر از ماهیت و ذات خود عقل ناشی می‏شود.و در واقع به هیچ وجه نمی‏شود آن‏ را نشانهء نوعی انحراف تلقی کرد؛این امر مبین هیچ خطایی نیست؛بلکه همانطور که گفته شد،مسیر الزامی و مستقیمی که فلاسفه باید در پیش گیرند در آغاز به آنان اجازه می‏دهد تا فقط یسکویه یا وجه‏ این رسالت را مشاهده کنند،بدون توجه به این حقیقت که رسالت نامتناهی کسب معرفت به کلیت‏ آنچه هست سویه‏های دیگری نیز دارد.اگر عدم کفایت و نارسایی‏[این دید یکسویه‏]خود را از طریق بروز نکات غامض و متناقض عیان سازد،انگیزه‏ای برای شروع نوعی تأمل کلی و عام به دست‏ می‏آید.بدینسان،فیلسوف همواره باید خود را وقف آگاهی و اشراف به معنای حقیقی و کامل فلسفه ساز،یعنی آگاهی به کلیت افقهای عرصهء نامتناهی فلسفه.هیچ شاخه‏ای از معرفت و هیچ حقیقت‏ واحدی نباید امری مجزا و مطلق قلمداد گردد.فلسفه فقط این والاترین شکل خودآگاهی، که خود یکی از شاخه‏های همان رسالت نامتناهی است،می‏تواند عملکرد خود را اجرا کند،یعنی‏ خود را،و در نتیجه بشریتی راستین را،در مسیر حرکت به سمت تحقق بالفعل به راه اندازد.آگاهی از این امر خود جزئی از قلمرو معرفت فلسفی در والاترین سطح تأمل و خودآگاهی است.فقط به میانجی تحقق این تأمل و بازاندیشی ثابت و همیشگی است که فلسفه‏[برابر]معرفت کلی و جهانشمول است.

پیشتر گفتیم که راه فلسفه از خلال خامی و سادگی( etevian )می‏گذرد.حال نوبت پرداختن به آن‏ نقدی است که از سوی مکتب عقل‏گریزی،که امروزه ارج و قرب بسیار دارد،ارائه شده است،یا به عبارت بهتر نوبت افشای خامی و سادگی آن نوع عقل‏گرایی که معادل خود عقلانیت فلسفی تلقی‏ می‏شود،و به واقع از عصر رنسانس تاکنون ویژگی بارز فلسفهء کل دوران مدرن بوده است و خود را معادل صورت حقیقی،یعنی صورت کلی و عام عقل‏گرایی محسوب می‏کند.همهء آن علومی که حتی‏ در دوران باستان تحول اولیه خود را پشت سر گذارده بودند،اسیر همین خامی و سادگی‏اند که تحقق‏ آن در مقاک مرحله‏ای آغازین اجتناب‏ناپذیر است.به بیان دقیقتر،کلیترین عنوان برای این ذهنیت خام‏ و ساده همان عینی‏گرایی است که در هیأت انواع گوناگون طبیعی‏گرایی(ناتورالیسم)و طبیعی کردن‏ روح ظاهر می‏شود.فلسفه‏های کهن و نو جملگی اسیر عینی‏گرایی خام بوده و هستند.لیکن به حکم‏ انصاف باید اضافه کنیم که ایدئالیسم آلمانی نشأت گرفته از کانت برای غلبه بر این خامی و سادگی، که در همان زمان عاملی بس دردسرآفرین شده بود،شور و شوق فراوان داشت،هر چند قادر نبود به آن مرحلهء بالاتر تأمل و بازاندیشی دست یابد که برای‏[ظهور]شکل جدید فلسفه و بشریت‏ اروپایی عاملی تعیین کننده و حیاتی است.

من فقط می‏توانم با ارائهء طرحی اولیه از خطوط کلی مسأله،مطالب گفته شده را قابل فهم سازم. انسان طبیعی(اجازه دهید او را همچون انسان دورهء ما قبل فلسفی در نظر گیریم)در تمامی امیال و فعالیتهای خویش رو به سوی جهان دارد.میدان زندگی و کار او همان جهان پیرامون است که در عرصهء زمان و مکان گرداگرد او گسترش یافته است،و او خود را جزئی از آن محسوب می‏کند.این‏ امر حتی در مورد نگرش نظری نیز صادق است،نگرشی که در آغاز چیزی نمی‏تواند باشد مگر نگاه‏ انسانی که بدون مشارکت و درگیری جهان را نظاره می‏کند،و به سبب همین نگرش است که جهان‏ خصلت اسطوره‏ای خود را از دست می‏دهد.فلسفه مجموعهء هر آنچه هست را در قالب جهان‏ مشاهده می‏کند،و بدینسان جهان به جهان عینی بدل می‏شود،آن هم در تقابل با بازنمودهای جهان که بسته به قوم یا ذهن فردی تغییر می‏کنند.در نتیجهء این امر،حقیقت به حقیقت عینی بدل می‏شود. بدین طریق فلسفه به مثابهء کیهان‏شناسی آغاز می‏شود؛در آغاز علایق نظری فلسفه-ظاهرا به نحوی‏ بدیهی-معطوف به طبیعت مادی و جسمانی است؛زیرا،هر چه باشد،هر آنچه در ظرف زمان و مکان عرضه می‏شود،دست کم در مبنای خود،واجد فرمول وجودی جسمانیت است.آدمیان و جانوران صرفا اجسام مادی نیستند،اما در جهتگیری خود به سوی جهان پیرامون به صورت چیزی‏ برخوردار از وجود جسمانی،و در نتیجه به منزلهء واقعیتهایی که در چارچوب کلی زمان و مکان نظم‏ یافته‏اند،ظاهر می‏شوند.در این معنا همهء رخدادهای روانی،یا امور متعلفق به نفسی خاص،نظیر تجربه کردن،اندیشیدن،و اراده کردن همگی واجد انواع خاصی از عینیت‏اند.بدینسان به نظر می‏رسد که حیات اجتماع،حیات خانواده‏ها،اقوام و غیره،به حیات افراد خاص در مقام اشیاء جسمی-روانی تجزیه می‏شود.درون پیوستگی معنوی علیت جسمی-روانی فاقد تداومی صرفا معنوی است؛طبیعت مادی و جسمانی ئدر همه جا دخیل است.

مسیر تاریخی تحول از قبل به صورتی معین در هیأت این نگرش به جهان پیرامون تجسم‏ می‏یابد.حتی نگاهی به غایت گذرا به جسمانیتی که در جهان پیرامون یافت می‏شود نشان می‏دهد که‏ طبیعت یک کل همگن و تماما به هم پیوسته است،یا به عبارتی،طبیعت جهانی قائم به ذات است، احاطه شده توسط زمان و مکان همگن،و تقسیم شده به اشیاء خاص،که همگی به منزلهء موجودات‏ ممتد( ser easnetxe )شبیه هم‏اند و یکدیگر را به صورت علّی تعیین می‏کنند.گام نخست و بلند اکتشاف با سرعت تمام برداشته می‏شود،گامی در جهت غلبه بر تناهی طبیعت که به نقد نوعی عینیت‏ فی نفسه محسوب می‏شود،این تناهی به رغم پایان‏ناپذیری و گشودگی طبیعت بدان نسبت داده، می‏شود.سرانجام نامتناهی کشف می‏شود،نخست در شکل ایدئال ساختن‏1کمیتها،مقادیر،اعداد، ارقام،خطوط و سطوح و غیره.طبیعت،زمان و مکان از دیدگاه ایدئال به صورت نامتناهی امتدادپذیر و تقسیم‏پذیر می‏شوند.از دل هنر مسّاحی علم هندسه،از دل هنر اعداد علم حساب،و از دل مکانیک‏ رمزمره مکانیک ریاضی سر بر می‏آورد.طبیعت و جهان که به صورت شهودی درک می‏شدند، به جهانی ریاضی،جهان علوم طبیعی مبتنی بر ریاضیات،تبدیل می‏شوند،بی‏آنکه این دگرگونی‏ به صراحت به مثابهء نوعی فریضه مطرح شود.تمدن عهد باستان پیشگام این تحول بود:کشف‏ ایدئالهای نامتناهی و اهداف نامتناهی،هر دو،در متن ریاضیات عهد باستان تحقق یافت.ریاضیات‏ (1).منظور هوسرل اشاره به بازسازی پدیده‏های طبیعی بر اساس نوعی الگوی مجرد ریاضی است.حاصل این فرایند پدیده‏هایی انتزاعی،کلی و بری از خصوصیات تصادفی و نامربوط است که می‏توان آنها را ایدئال نامید.به اعتقاد هوسرل ایدئال ساختن روش بنیادین همهء علوم طبیعی است. عهد باستان در همهء اعصار بعدی نقش ستارهء راهنمای علوم را ایفا کرد.

موفقیت سر مست کنندهء کشف این نامتناهی فیزیکی بر اشراف و احاطهء علمی نسبت به حوزهء معنوی چه تأثیری داشت؟در نگرش معطوف به جهان پیرامون،نگرشی که عینی‏گرایی خصلت‏ ثابت آن است،هر امر معنوی چنان ظاهر می‏شد که گویی صرفا لایه‏ای است کشیده شده،بر سطح‏ اجسام فیزیکی.از این‏رو اعمال نحوهء تفکر علوم طبیعی بر امور معنوی،کاری بدیهی به نظر می‏رسید.به همین سبب است که در بدو پیدایش فلسفه با ماتریالیسم و جبرگرایی(دترمینیسم) دموکریتوس روبه‏رو می‏شویم.لیکن بزرگترین اذهان همواره این رهبافت و همچنین هر شکلی از روانشناسی فیزیکی( scisyhpohcysp )به سبک مدرن را طرد کرده‏اند.از عصر سقراط به بعد، انسان با همهء خصایل مشخصا انسانی‏اش،در مقام یک شخص،یعنی انسان در متن حیات معنوی‏ اجتماع بشری،موضوع و مضمونی اساسی بوده است.انسان هنوز هم در چارچوب نظام عینی‏ جهان جایگاه خاص خود را دارد؛لیکن این جهان نیز به نوبهء خود برای افلاطون و ارسطو به مضمونی اساسی بدل می‏شود.در اینجاست که گسستی بارز نمایان می‏شود؛آدمی به حوزهء واقعیات عینی تعلق دارد،ولی آدمیان در مقام اشخاص،یا نفوس( soge )،واجد اهداف،غایات و هنجارهایی هستند که خود محصول سنت‏اند،هنجارها یا معیارهای حقیقت-هنجارهای جاودان. اگر چه این تحول در عهد باستان تضعیف شد،مع هذا از میان نرفت.اجازه دهید با یک جهش خود را به دورهء به اصطلاح مدرن برسانیم.در این دوره،رسالت نامتناهی کسب معرفت ریاضی از طبیعت و شناخت جهان در کل،با اشتیاقی سوزان دنیال می‏شود.اینک چنین گمان می‏رود که معرفت به روح‏ نیز باید شریک موفقیتهای چشمگیری باشد که در عرصهء شناخت طبیعت به دست آمده است.عقل‏ قدرت و نیروی خویش را در رابطه با طبیعت را اثبات کرده است:«درست همانطور که خورشید یگانه‏ خورشید گرمابخش و روشن کنندهء همه چیز است،عقل نیز همان عقل یگانه است»(دکارت).روش‏ علوم طبیعی باید اسرار روح را نیز عیان سازد.روح امری واقعی است که به طور عینی در جهان‏ حضور دارد و ذاتا مبتنی بر جسم زنده است.و بدینسان است که جهان‏بینی آدمی بلافاصله و به صورتی غالب شکلی دوگانه‏گرا به خود می‏گیرد و مشخصا به نوعی جهان‏بینی روانی-فیزیکی‏ بدل می‏شود.یک مکانیسم علّی،که صرفا به دو بخش تقسیم شده،جهان واحد را در برمی‏گیرد،معنا و مفهوم تبیین عقلانی در همه جا یکی است،لیکن به نحوی که هر گونه تبیین و توضیح روح یا امور معنوی،اگر قرار است یگانه تبیین فلسفی و در نتیجه تبیین کلی و جهانشمول محسوب شود، همواره ما را به عرصهء امور فیزیکی باز می‏گرداند.تحقیق علمی در باب روح نمی‏تواند ناب و خود بسنده باشد؛هر گونه روانشناسی یا نظریه‏ای دربارهء روح که معطوف به درون باشد و بخواهد نفس،یا حوزهء روانی تجربهء خویشتن را تا حد تماس با نفس یا روانی بیگانه گسترش بخشد، ناممکن است؛توسل به راه بیرونی،راه فیزیک و شیمی،الزامی است.همهء آن عبارات زیبا و دوست داشتنی دربارهء روح اجتماع،ارادهء مردم،اهداف آرمانی و سیاسی ملتها،و غیره و غیره،صرفا حاصل نگرشی رمانتیک و اسطوره‏ای و ناشی از مفاهیمی خاص‏اند که به روش قیاسی به حیطهء امور اجتماعی انتقال یافته‏اند،مفاهیمی که فقط در حوزهء اشخاص منفرد واجد معنایی حقیقی‏اند.وجود معنوی امری گسسته و پراکنده است.اینک در پاسخ به پرسش مربوط به منشأ تمامی مشکلات‏ خویش باید بگوییم:این عینی‏گرایی،یا این جهان‏بینی فیزیکی-روانی،به رغم آنکه ظاهرا بدیهی‏ به نظر می‏رسد،به نحوی ساده و خام یکسویه است-هر چند که ماهیت یکسویهء آن هیچگاه شناخته‏ نشده است.واقعیت روح در مقام چیزی به اصطلاح واقعی که به بدنها ضمیمه شده است،یا فرض‏ وجود زمانی-مکانی آن در چارچوب طبیعت،مفهومی مهمل و بی‏معناست.

اکنون در ارتباط با مسألهء بحران‏[عصر]ما باید نشان دهیم که«عصر جدید»که برای قرنها به پیروزیهای نظری و عملی خویش افتخار ورزیده است،چگونه نهایتا درگیر نارضایتی فزاینده‏ می‏شود،به نحوی که باید بدان مثابهء وضعیتی متشنج و ناراحت کنند نگریست.این ناراحتی در همهء شاخه‏های علوم مشهود است،و نهایتا به منزلهء نوعی ناراحتی و اضطراب مربوط به روش‏ تجربه می‏شود.لیکن ناراحتی و تنش اروپایی ما،هر چند به درستی فهمیده نمی‏شود،بر شمار انبوهی از مردمان تأثیر می‏گذارد.

اینها جملگی مسایلی هستند که از خامی و سادگی علم عینی‏گرا ناشی می‏شوند که آنچه را خود جهان عینی می‏نامد معادل کل عالم و هر آنچه هست می‏پندارد،بدون توجه به این واقعیت که هیچ‏ نوع علم عینی نمی‏تواند حق مطلب را دربارهء آن ذهنیتی که سازندهء علم است ادا کند.کسی که بر اساس علوم طبیعی تربیت شده است این نکته را مسلم می‏انگارد که هر آنچه صرفا ذهنی است‏ می‏بایست حذف شود و این که روش علمی علوم طبیعی،که خود را در شیوه‏های ذهنی بازنمایی‏ عیان می‏سازد،همه چیز را به صورت عینی تعیین می‏کند.از این‏رو،چنین شخصی حتی در مورد ذهن و روان نیز جویای کشف حقیقت عینی است.در این وضعیت بلافاصله چنین فرض می‏شود که‏ امر ذهنی،که پیشتر از سوی فیزیکدان حدف شده است،می‏بایست به منزلهء امر روانی در چارچوب‏ علم روانشناسی بررسی و مطالعه شود،و در مرحلهء بعد نیز طبیعتا باید به روانشناس فیزیکی-روانی‏ تحویل داده شود.اما دانشمندی که دربارهء طبیعت تحقیق می‏کند،این نکته را برای خود روشن‏ نمی‏سازد که بنیان ثابت و همیشگی کار فکری او-که خود ماهیتی ذهنی دارد-زیست جهان‏ پیرامون اوست.این زیست جهان همواره به منزلهء مبنا و میدان کار تحقیقی پیشفرض گرفته می‏شود، و معنادار بودن پرسشها و روشهای فکری او نیز صرفا مبتنی بر همین پیشفرض است.حال باید پرسید کجاست آن روش علمی که با روشنی نقد و تشریح شده باشد-روشی که با شروع از تجربهء شهودی جهان پیرامون نخست به ایدئال‏سازیهای علم ریاضی و سپس به تفسیر آنها به مثابهء وجود عینی منجر شود؟ابداعات انقلابی اینشتین به فرمولی مربوط می‏شود که به واسطهء آن طبیعت‏ ( sisyhp )مقهور و مطیع ما می‏شود،طبیعتی که پیشتر به نحوی ساده و خام عینیت یافته و شکلی‏ ایدئال به خود گرفته است.اما چگونه است که کل این فرمولها و کل این پدیده‏هایی که به صورت‏ ریاضی عینیت یافته‏اند،بر مبنای زندگی و جهان مشهود پیرامون ما معنا می‏یابند-در این باره چیزی‏ گفته نمی‏شود،و در نتیجه اینشتین آن زمان و مکانی را که بستر جریان زندگی ماست،اصلاح‏ نمی‏کند.

علوم طبیعی مبتنی بر ریاضیات،بیانگر تکنیکی شگفت‏آور برای دستیابی به احکام استقرایی‏ است،آن هم با کارایی،دقت،محاسبه‏پذیری و درجه‏ای از احتمال که در ادوار پیشین حتی تصور آن‏ نیز ناممکن بود.علوم طبیعی در مقام یک دستاورد فرهنگی،مبیّن پیروزی روح انسانی است.اما تا آنجا که به عقلانیت روشها و نظریه‏های آن مربوط می‏شود،مسأله‏ای به تمامی امری نسبی است. پیشفرض این علوم اتخاذ رهیافتی بنیادین است که خود به کلی فاقد عقلانیت است.از آنجا که جهان‏ مشهود پیرامون ما،این قلمرو صرفا ذهنی،در تحقیقات علمی از یاد می‏رود،سوژه یا فاعل‏ امر تحقیق نیز فراموش می‏شود،فرد عالم یا دانشمند به موضوع تحقیق بدل نمی‏شود. (نتیجتا می‏توان گفت که،از این دیدگاه،عقلانیت علوم دقیقه از همان جنسی است که عقلانیت‏ اهرام مصر).

تردیدی نیست که ما از زمان کانت صاحب نوعی معرفت‏شناسی هستیم که به نوبهء خود یک رشتهء علمی است،و از سوی دیگر با علم روانشناسی مواجهیم که،به اتکای دعوی برخورداری از دقت‏ علوم طبیعی،می‏کوشد خود را به منزلهء علم بنیادین قلمرو روح معرفی کند.لیکن امید ما برای‏ دستیابی به عقلانیت حقیقی،یعنی همان بصیرت حقیقی،در این مورد نیز به یأس منجر می‏شود. روانشناسان اصلا ملتفت نیستند که حتی آنان نیز،در قلمرو موضوعیشان،با خودشان به منزلهء دانشمندانی که در متن زیست جهان پیرامون خویش دست‏اندرکار تحقیق‏اند،برخورد نمی‏کنند. آنان متوجه نیستند که ضرورتا وجود خودشان را از قبل به منزلهء انسانهایی که در متن جهان پیرامون‏ و عصر تاریخی خویش اجتماعی شده‏اند،پیشفرض گرفته‏اند،آن هم دقیقا به واسطهء تلاششان برای‏ دستیابی به حقیقتی فی نفسه که برای همگان معتبر است.روانشناسی به سبب ماهیت عینی گرایش‏ کاملا عاجز از آن است که روح یا جان را،به مفهوم ذاتی آن،موضوع تحقیق خود قرار دهد،روحی که خود چیزی نیست مگر همان نفس یا خویشتنی که عمل می‏کند و رنج می‏کشد.روانشناسی‏ می‏تواند تجاربی چون ارزشگذاری و اراده کردن را،به منزلهء اموری متصل به حیات جسمانی، عینیت بخشد و آنها را به شیوهء استقرایی مورد مطالعه قرار دهد.ولی آیا می‏تواند همین کار را در مورد اهداف،ارزشها و هنجارها انجام دهد؟آیا روانشناسی می‏تواند عقل را،احتمالا به منزلهء نوعی‏ «تمایل ذهنی»،موضوع تحقیق خود قرار دهد؟آنچه به طور کامل مورد غفلت قرار می‏گیرد این‏ واقعیت است که عینی‏گرایی،در مقام دستاورد راستین محققی که ذهنش معطوف به هنجارهای‏ حقیقی است،دقیقا همان هنجارها را پیشفرض می‏گیرد،و این که عینی‏گرایی نتیجتا نمی‏تواند بر امور واقع استوار باشد،زیرا امور واقع بر این اساس از قبل معادل حقایق محسوب می‏شوند و نه‏ عقاید صرف.البته برخی افراد مشکلات نهفته در این امر را حس می‏کنند؛و بدین ترتیب نبرد بر سر پسیکولوژیسم در می‏گیرد.اما ابطال تلاش برای مستقر ساختن هنجارها بر مبانی روانشناختی، به ویژه هنجارهای مربوط به حقیقت فی نفسه،هیچ نتیجه‏ای در برندارد.ضرورت اصلاح کل‏ روانشناسی مدرن به صورتی فزاینده از همه سو حس می‏شود،لیکن این نکته هنوز درک نشده است‏ که شکست روانشناسی نتسجهء عینی‏گرایی آن است،و این که روانشناسی به هیچ وجه نمی‏تواند به جوهر جقیقی روح دست یابد،و تلاش آن برای مجزا ساختن روحی که به صورتی عینی درک‏ شده است و ارائه یک تفسیر فیزیکی-روانی جدید از وجود اجتماعی افراد چیزی جز اشتباه نیست. البته تردیدی نیست که روانشناسی فاقد نتیجه نبوده است و بسیاری از قواعد تجربی را،که‏ به لحاظ عملی نیز ارزشمنداند،آشکار ساخته است.لیکن نمی‏توان آن را نوعی روانشناسی‏ حقیقی دانست،درست همانطور که تحقیقات آماری در باب اخلاقیات را نیز نمی‏توان نوعی علم‏ اخلاق محسوب کرد،هر چند که ارزش دانش نهفته در آن کمتر از یافته‏های روانشناسی موجود نیست.

اما در روزگار ما نیز حاد به درک روح خود را در همه جا عیان می‏سازد؛و فقدان روشنی در مورد رابطهء میان علوم طبیعی و علوم انسانی،چه به لحاظ روش و چه از نظر محتوا،تقریبا تحمل‏ناپذیر شده است.دیلتای،که خود یکی از بزرگترین چهره‏های علوم انسانی بود،نیرو و توان تمامی عمر خود را وقف روشن ساختن رابطهء میان طبیعت و روح کرد،وقف روشن ساختن دستاوردهای‏ روانشناسی فیزیکی-روانی،که به اعتقاد او ضرورتا می‏بایست با یک روانشناسی توصیفی جدید تکمیل شود.تلاشهای ویندلباند و ریکرت‏[فیلسوفان نوکانتی‏]متأسفانه بینشهای مورد نیاز را به بار نیاورده است.آن دو نیز،همچون دیگران،اسیر عینی‏گرایی باقی می‏مانند؛این امر به ویژه در مورد آن‏ دسته از اصلاح‏گران جدید رشتهء روانشناسی صادق است که گمان می‏کنند ایراد کار تماما ناشی از سلطهء درازمدت پیشداوری مثبت نسبت به ذره‏گرایی( msimota )و فردگرایی است و ظهور روانشناسی کلی‏گرا( citsiloh )مبشر طلوع عصر جدیدی است.اما تا زمانی که عینی‏گرایی برخاسته‏ از دل‏نگرشی طبیعی نسبت به جهان پیرامون به منزلهء دیدگاهی خام و ساده افشا نشود،و تا زمانی که‏ خطا بودن دیدگاه دوگانه نسبت به جهان تصدیق نشود-دیدگاهی که در آن طبیعت و روح،هر دو،به معنایی یکسان امور واقعی تلقی می‏شوند،هر چند که دومی به شیوه‏ای علّی بر اساس اولی‏ ساخته می‏شود-وضعیت موجود نیز هیچگاه بهبود نخواهد یافت.در کمال جدیت باید بگویم که‏ به اعتقاد من یک علم عینی دربارهء روح یا یک نظریهء عینی در مورد جان-عینی بدین مفهوم که در قالب زمان و مکان تعلق به هستی را به روح فردی و به اجتماع منتسب می‏کند-هرگز وجود نداشته‏ و نخواهد داشت.

روح،و به واقع فقط روح،است که در خود و برای خود وجود دارد،و قائم به ذات و خودبسنده است؛و از طریق خودبسنده بودنش،و فقط از این طریق است که می‏توان به نحوی‏ حقیقتا عقلانی،به نحوی حقیقتا و سراپا علمی،با آن برخورد کرد.اما تا آنجا که به طبیعت مربوط می‏شود،و براساس حقایق علوم طبیعی،باید گفت که طبیعت فقط به ظاهر امری خودبسنده است و فقط به ظاهر می‏تواند به واسطهء خود تا مرتبهء معرفت عقلانی مشهود در علوم طبیعی ارتقا یابد.زیرا طبیعت حقیقی به مفهوم علوم طبیعی،محصول روحی است که دربارهء طبیعت تحقیق می‏کند و از این‏رو وجود علم روح پیشفرض آن است.روح بنا به ذات خود قادر است شناخت نفس را تجربه‏ کند،و در مقام روح علمی قادر است شناخت نفس را به شیوهء علمی،و به کرّات تجربه کند.فرد عالم‏ فقط در چارچوب معرفتی که تماما به علم روح تعلق دارد،از این ایراد که تلاش فکری او مستور کنندهء خود است،مصون می‏ماند.بنابراین مبارزهء علوم انسانی با علوم طبیعی برای دستیابی‏ به حقوق برابر،کاری خطاست.به محض آنکه علوم انسانی عینیت علوم طبیعی را به منزلهء برخورداری از خودبسندگی تصدیق کنند،خود آنها به دام عینی‏گرایی می‏افتند.لیکن علوم انسانی‏ که امروزه در قالب رشته‏های گوناگون بسط و تحول یافته‏اند،فاقد آن عثلانیت غایی و حقیقی‏اند که‏ جهان‏بینی معنوی یا رونحانی وجودش را ممکن ساخته است.امروزه دقیقا همین فقدان عقلانیت‏ راستین در همهء جناحها،منشأ فقدان تحمل‏ناپذیر روشنی و بصیرت نسبت به هستی خود انسان و اهداف نامتناهی اوست.همهء این اهداف به صورتی جدایی‏ناپذیر در قالب یک هدف و رسالت‏ وحدت می‏یابند:روح فقط زمانی می‏تواند خود بسنده و قائم به ذات خویش باشد که با کنار گذاردن‏ جهتگیری خام و ساده‏اش به سوی بیرون به خود بازگردد،و همراه خود،صرفا و تماما همراه خود، باقی بماند. اما شروع این گونه تأمل در نفس چگونه به وقوع پیوست؟تا زمانی که احساس‏گرایی‏ ( msilanoitasnws )،با به عبارت بهتر،پسیکولوژیسم مبتنی بر داده‏ها،یا روانشناسی لوح سپید،بر عرصهء علم حاکم بود،دست یازیدن به چنین شروعی میسر نبود.فقط زمانی که برنتاتو لزوم تبدیل‏ روانشناسی به علم تجارب قصدی را مطرح کرد،انگیزه‏ای برای پیشرفت بیشتر فراهم آمد،هر چند که خود برنتاتو هنوز بر عینی‏گرایی و ناتورالیسم روانشناختی غلبه نکرده بود.بسط یک روش‏ واقعی برای درک جوهر بنیادین روح قالب وجوه قصدی( seitilanoitnetni )آن،و در گام بعدی‏ تلاش برای بر پا کردن تحلیلی از روح که به صورت نامتناهی سازگار و بری از تناقض است، سرانجام به‏[تأسیس‏]پدیدارشناسی استعلایی منجر شد.این پدیدارشناسی بر عینی‏گرایی‏ ناتورالیستی و هر نوع عینی‏گرایی دیگر غلبه می‏کند،آن هم به یگانه طریق ممکن،یعنی به واسطهء این واقعیت که نقطهء شروع آن کس که تفلسف می‏کند نفسی( oge )خود اوست،نفسی که صرفا مجری تمامی تجارب معتبر اوست،و او خود چیزی نیست مگر تماشاگر نظری این نفس.بر اساس‏ این نگرش می‏توان نوعی علم روح مطلقا خودبسنده را بنا کرد،آن هم در هیأت رهیافتی بری از تناقض نسبت به نفس خویشتن و جهان به مثابهء ساخته‏ها و دستاوردهایی معنوی یا روحانی.در این‏ نگرش،روح دیگر چیزی در طبیعت یا همجوار آن نیست؛بلکه اینک خود طبیعت نیز جذب حوزهء معنوی می‏شود،به علاوه،نفس دیگر پدیده یا شئی مجزا و تک افتاده نیست که همراه با سایر اشیاء تک افتادن به جهانی از پیش داده تعلق داشته باشد؛به طور کلی،تقابل دو طرفهء اشخاص یا نفوس‏ به منزلهء اشیاء بیرونی،یا وجود آنها در جوار یکدیگر،جای خود را به نوعی هستی درونی برای‏ یکدیگر و تداخل متقابل می‏بخشد.

اما در اینجا نمی‏توانیم دربارهءاین همه سخن بگوییم؛هیچ سخنرانی واحدی نمی‏تواند این‏ مطلب را به آخر رساند.اما امیداورام این نکته را اثبات کرده باشم که در اینجا سخن بر سر احیای‏ عقل‏گرایی کهن نیست،نگرشی که خود چیزی نبود مگر ناتورالیسمی مهمل و بی‏معنا و ناتوان از درک مسایل معنوی‏ای که ما مستقیما با آنها سر و کار داریم.عقلی که هم اینک موضوع بحث ماست، چیزی نیست مگر برخورد و آشنایی حقیقتا جهانشمول و حقیقتا ریشه‏ای روح با خود که در هیأت‏ علم،علمی جانشمول و مشئول،تحقق می‏پذیرد.این مرحله وجه کاملا جدیدی از تحقق علمی را به حرکت می‏اندازد که در متن آن همهء پرسشهای قابل تصور-پرسشهای مربوط به وجود و پرسشهای مربوط به هنجارها و ارزشهای برخاسته از آنچه«هستی»( ecnetsixe )نامیده‏ می‏شود-جایگاه خاص خود را می‏یابند.من اعتقاد راسخ دارم که پدیدارشناسی قصدی برای‏ نخستین بار توانسته روح بماهو روح را به عرصهء تجربه و دانش سیستماتیک بدل سازد و از این طریق جهت رسالت معرفت را به تمامی دگرگون کند.خصلت کلی و جهانشمول روح مطلق همهء آنچه را که وجود دارد با نوعی تاریخمندی مطلق احاطه می‏کند،به نحوی که طبیعت نیز تابع این‏ ساختار معنوی می‏شود.پدیدارشناسی،قصدی،و به ویژه پدیدارشناسی استعلایی،فقط به لطف‏ نقطهء شروع و روش خود توانست نور حقیقت را مشاهده کند.تنها از این طریق است که می‏توانیم، به اتکای ژرفترین دلایل،ماهیت روانشناسی عینی‏گرا را درک کنیم و به ویژه دریابیم که روانشناسی، به سبب نگرش ناتورالیستی‏اش،می‏بایست از مسألهء اصلی و حقیقی،یعنی به بار نشستن حیات‏ روح،غافل شود.

3 اجازه دهید مقولات بنیادینی را که در این سخنرانی ارائه شد،به صورت فشرده و خلاصه بازگو کنیم.«بحران هستی اروپایی»که امروزه درباره‏اش سخن بسیار گفته می‏شود و علایم بیشمار فروپاشی حیات مدارک و شواهد وقوع آن محسوب می‏شوند،سرنوشتی تیره و تار یا تقدیری‏ نفوذناپذیر نیست؛بلکه در تقابل با پس زمینه‏ای خاص،یعنی غایت‏گرایی تاریخ اروپا که فقط به روش فلسفی قابل کشف است،به امری شفاف و فهمیدنی بدل می‏گردد.اما شرط حصول این‏ فهم آن است که پدیدهء موسوم به«اروپا»بر اساس هستهء مرکزی و ذاتی آن درک شود.برای آنکه‏ بتوانیم آشوب و بی‏نظمی«بحران»موجود را دریابیم،می‏بایست به تدوین و تدقیق مفهومی خاص‏ بپردازیم.مفهوم اروپا به مثابهء غایت‏مندی تاریخ اهداف نامتناهی عقل؛می‏بایست نشان دهیم که‏ «جهان»اروپایی چگونه از بطن ایده‏ها یا مفاهیم عقل،یعنی از بطن روح فلسفه،زاده شد.بدینسان‏ «بحران»[تمدن اروپایی‏]می‏توانست به منزلهء شکست مشهود عقل‏گرایی مشخص و متمایز گردد. لیکن دلیل شکست این فرهنگ عقلانی،چنانچه پیشتر گفتیم،در ذات خود عقل‏گرایی نهفته نیست، بلکه منحصرا از سطحی شدن عقل‏گرایی و تداخل و درگیر شدن آن با«ناتورایسم»و«عینی‏گرایی» ناشی می‏شود.

برای گریز از بحران هستی اروپایی فقط دو راه وجو دارد:زوال و فروپاشی اروپا به واسطهء بیگانه شدن آن از مفهوم عقلانی حیات،که زادهء تمدن اروپایی است،و سقوط به درون توحش و ستیز و دشمنی با روح؛یا تولد دوبارهء اروپا از بطن روح فلسفه به میانجی تلاش قهرمانانهء عقل که‏ یک بار و برای همیشه بر ناتورالیسم غلبه می‏کند.برای اروپا بزرگترین خطر،خستگی و فرسودگی‏ است.اگر در مقام«اروپاییان خوب»و با آن شجاعتی که حتی از مبارزه و نبردی بی‏پایان نمی‏هراسد، علیه این خطر بزرگ مبارزه کنیم،آنگاه از دل شعله‏های ویرانگر فقدان ایمان،از بطن آتش سوزان یأس و ناامیدی از تحقق رسالت مغرب زمین برای کل بشریت،و از دل خاکستر خستگی و فرسودگی عظیم،ققنوسی بر خواهد خاست که نمود ظهور شکل جدیدی از معنوی شدن و گرایش‏ به حیات درونی است و تحقق آینده‏ای دوز اما پر شکوه را برای آدمی نوید می‏دهد:زیرا فقط روح‏ جاودانه است.

این مقاله ترجمه‏ای است از دو بخش آخر:

dnumdE lressuH ," ehT aneiV erutceL : yhposolihP dna eht sisirC fo naeporuE " ni ehT sisirC fo naeporuE secneicS dna latnednecsnarT ygolonemonehP , nretsewhtroN ytisrevinU sserP , notsnavE ,1970, .pp 99-289.